

عشاق

مرد وقتی داشت بلند می‌شد، دستش را به سمت
کیفش دراز کرد و با لحنی تصنعی، من من کنان
گفت: «وای، خدای من، ساعت درسته؟ ببخشید،
باید برم.»

زن گفت: «اوم؟»

نامطمئن نگاهش کرد. حرف مرد را کامل نشنیده
بود. خود مرد به او زنگ زده بود — سه سالی از
رابطه‌شان می‌گذشت — تا برای صحبتی جدی
بیرون بروند و حالا یک‌دفعه گفته بود برای کار به
آمریکا می‌رود. باید سریع‌تر می‌رفت، تا چند ساعت
دیگر. حالا بی‌آنکه حرف‌های مرد را بشنود
می‌دانست موضوع صحبت جدی، پایان رابطه‌شان
بود. حالا می‌دانست اشتباه فکر کرده — یا امیدوار
بوده — شاید صحبت جدی این باشد که مثلاً
بگوید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

بی آنکه با زن چشم در چشم شود، خشک و

بی احساس گفت: «چی؟»

زن پرسید: «لیاقت یه توضیح رو ندارم؟»

لحن بازجویانه‌ای داشت که مرد هیچ خوشش

نمی‌آمد. در کافه‌ای بی پنجره در زیرزمین بودند.

نور کافه تنها از شش لوستر کوچک تأمین می‌شد

که از سقف آویزان بودند و لامپ دیوار کوب

کوچکی نزدیک ورودی. داخل سرتاسر قهوه‌ای

سوخته بود، بدون ساعت، اصلاً معلوم نبود شب

است یا روز.

سه ساعت بزرگ عتیقه بر دیوارها بود. گرچه

عقربه‌های هر کدام زمان متفاوتی را نشان می‌داد.

عمدی بود؟ یا خراب بودند؟ هر کس بار اول

می‌آمد سر در نمی‌آورد و جز نگاه به ساعت

خودش راهی نداشت. مرد همین کار را کرد. وقتی

داشت به ساعتش نگاه می‌کرد، انگشتانش را

بالای ابروی راستش کشید و در همان حال لب

پایینش را آرام آرام جلو داد.

این حالت برای زن بسیار آزاردهنده بود.

بی‌اختیار گفت: «چرا جووری نگاه می‌کنی انگار

اونی که آزاردهنده‌ست، منم؟»

مرد باترس جواب داد: «من همچین فکری

نکردم.»

با تأکید گفت: «چرا کردی!»

دوباره لب پایش را جلو داد و نگاه خیره زن را

نادیده گرفت. پاسخی نداد.

رفتار بی‌تفاوتش زن را بیش‌ازپیش عصبی کرد.

زن اخم کرد و گفت: «انتظار داری خودم سر حرف

رو باز کنم؟»

و دست برد سمت قهوه‌اش که دیگر سرد شده

بود. شیرین‌ترین بخش قهوه‌نوشی از بین رفته بود

و همین حال زن را خراب‌تر کرد.

مرد دوباره ساعتش را نگاه و زمان پروازش را

محاسبه کرد. باید زودتر راهی می‌شد. نمی‌توانست

خود را آرام‌تر از این نشان دهد و دوباره دست برد

سمت ابرویش.

زن از دیدن این همه تعجیل بیشتر به هم ریخت.
بی ملاحظه فنجان را محکم روی میز گذاشت.
فنان باشدت روی نعلبکی فرود آمد. دنگ!
صدای بلند، مرد را از جا پراند. انگشتانش از نوازش
ابروی راست، رفت سمت موها. اما بعد چند نفس
کوتاه و عمیق کشید، به پشتی صندلی تکیه داد و
به صورت زن نگاه کرد. چهره‌اش یک مرتبه آرام
شده بود.

حالت چهره‌اش چنان آشکارا دگرگون شد که زن
را شوکه کرد. پایین را نگاه کرد و به دست‌های
مشت کرده روی دامنش زل زد. مرد که نگران
زمان بود، منتظر نشد زن سرش را بالا بیاورد:
«خب، ببین....»

دیگر من من نمی کرد و صدایش خون سرد و
محکم بود.

ولی زن که مصمم بود جلوی ادامه حرف‌های او را
بگیرد، بی آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «چرا
همین جور بی خداحافظی نمی ری؟»

پیشتر در پی توضیح بود، اما حالا دیگر

نمی‌خواست چیزی بشنود. مرد طوری خشکش زد

که گویی زمان از حرکت ایستاده بود.

زن مثل بچه‌ای با کج خلقی گفت: «وقتشه که

بری، مگه نه؟»

مرد طوری مبهوت به زن نگاه کرد، گویی اصلاً

متوجه منظورش نشده بود.

ظاهراً زن متوجه لحن بچگانه و زننده‌اش شد،

باناراحتی چشم‌هایش را از روی مرد برگرداند و

لبش را گاز گرفت. مرد از جایش بلند شد و با

پیشخدمتی که پشت پیشخان ایستاده بود، صحبت

کرد.

مرد با صدایی آرام گفت: «ببخشید، می‌خواستم

حساب کنم.»

مرد سعی کرد رسید را بردارد، ولی دست زن روی

آن بود.

«می‌خوام یه کمی بیشتر بمونم... برای همین

خودم حساب می‌کنم.» این چیزی بود که زن